

فهرست

| | |
|----|---|
| ۱۵ | اشاره |
| ۱۹ | حسب حالی ننوشتیم و شد ایامی چند |
| ۲۵ | فصل اول: خانه و خانواده |
| ۲۵ | تولد |
| ۲۵ | خانه و خانواده |
| ۳۸ | پدر |
| ۴۵ | سالشمار زندگی دکتر محمود افشار |
| ۵۱ | فصل دوم: از کودکی تا دانشگاه |
| ۵۱ | مدرسه‌ها و معلم‌ها |
| ۵۷ | دانشکده حقوق و علوم سیاسی و اقتصادی |
| ۵۹ | دانشجویان و فعالیت‌های سیاسی |
| ۶۱ | استادان |
| ۷۳ | فصل سوم: روزگار جوانی |
| ۷۳ | مقاله‌نویسی روزگار جوانی |

| | |
|-----|---|
| ۷۷ | مقالات قدیم جهان نو |
| ۸۱ | ولوله و وسوسه سیاست و خبر |
| ۸۵ | فصل چهارم: سفر |
| ۹۵ | فصل پنجم: کتابخانه و کتابداری |
| ۹۵ | کتابخانه دانشکده حقوق و اقتصاد و علوم سیاسی (۱۳۳۰-۱۳۴۱) |
| ۹۸ | کارمندان کتابخانه |
| ۱۰۲ | مراجعه کنندگان کتابخانه |
| ۱۰۳ | مجموعه کتابخانه |
| ۱۱۲ | کتابخانه دانشسرای عالی و کتابخانه ملی |
| ۱۲۴ | کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران |
| ۱۲۵ | گذشته بیست ساله |
| ۱۲۸ | فکر ساختمان جدید |
| ۱۲۹ | اسلوب نو برای کتابخانه |
| ۱۳۱ | آغاز ساختمان |
| ۱۳۳ | کتابدار متخصص |
| ۱۳۴ | برگشت به ساختمان |
| ۱۳۵ | فضاحت آسانسور کتاب کتابخانه مرکزی |
| ۱۳۵ | زحمت کشیدگان |
| ۱۳۹ | وظایف و سازمان |
| ۱۴۵ | مجموعه های کتابخانه |
| ۱۵۱ | نشریه های جزوه ای کتابخانه مرکزی |
| ۱۵۳ | انتشارات |
| ۱۵۴ | معرفی مجموعه های کتابخانه های دیگر دانشگاه |

| | |
|-----|---|
| ۱۵۸ | یادگارها و بازدیدها. |
| ۱۶۵ | کتابخانه سلطنتی و کتابخانه پهلوی. |
| ۱۷۱ | کتابخانه‌های شخصی. |
| ۱۷۵ | گروه شاعران، ادیبان، دانشمندان و استادان. |
| ۲۰۰ | کتابخانه خودم. |
| ۲۰۳ | معرفی گنجینه. |
| | |
| ۲۱۹ | فصل ششم: مجله گردانی (آینده به آینده). |
| ۲۱۹ | سالشمار مجله نویسی و مجله گردانی. |
| ۲۲۰ | آینده (دوره سوم). |
| ۲۲۲ | جهان نو. |
| ۲۲۴ | مجله مهر. |
| ۲۲۷ | مجله سخن. |
| ۲۲۸ | فرهنگ ایران زمین. |
| ۲۴۰ | مجله یغما. |
| ۲۴۱ | راهنمای کتاب. |
| ۲۵۰ | کتاب‌های ماه. |
| ۲۵۱ | آینده (سال‌های پنجم تا نوزدهم). |
| | |
| ۲۵۷ | فصل هفتم: اوراق کُنانه. |
| ۲۵۷ | نسخه‌های خطی. |
| ۲۶۰ | ترکه کاغذی. |
| ۲۶۸ | اسناد تاریخی. |
| ۲۷۸ | برگی از گذشته. |

| | |
|-----|-----------------------------------|
| ۲۸۵ | فصل هشتم: ایرانشناسی و زبان فارسی |
| ۲۸۵ | مستشرقین |
| ۲۹۰ | باستان شناسی |
| ۲۹۵ | فصل نهم: دانشگاه تهران |
| ۳۰۱ | فصل دهم: نشر کتاب |
| ۳۰۱ | سازمان کتاب |
| ۳۰۳ | بنگاه ترجمه و نشر کتاب |
| ۳۰۸ | انتشارات دانشگاه تهران |
| ۳۱۰ | ویراستاران کتابهای دانشگاهی |
| ۳۱۶ | انجمن تألیف و ترجمه |
| ۳۲۴ | سانسور |
| ۳۲۹ | جوایز سلطنتی کتاب |
| ۳۳۲ | کتابفروشان |
| ۳۳۶ | یادی از حسن معرفت |
| ۳۴۳ | عتیقه دوستان |
| ۳۴۶ | نمایشگاهها |
| ۳۴۷ | عکسهای ادبا و محققان برجسته |
| ۳۴۹ | فصل یازدهم: انجمنها |
| ۳۴۹ | انجمن آثار ملی |
| ۳۵۱ | موقوفه |

| | |
|-----|---------------------------|
| ۳۵۳ | فصل دوازدهم: عضویت‌ها |
| ۳۵۳ | عضویت |
| ۳۵۶ | عضویت‌های بی‌مسئمی |
| ۳۵۷ | فصل سیزدهم: کنگره‌ها |
| ۳۵۷ | کنگره، سمینار، مجمع، جلسه |
| ۳۶۳ | فصل چهاردهم: مردان فرهنگ |
| ۳۶۳ | رجال سیاسی و دیوانی |
| ۳۸۵ | پزشکان |
| ۳۹۴ | تفنیات و دوره‌ها |
| ۴۰۵ | فصل پانزدهم: پیشامدها |
| ۴۰۵ | نه‌گفتن‌ها |
| ۴۰۹ | دکتری افتخاری |
| ۴۱۰ | گرفتاری‌ها |
| ۴۱۱ | گرفتاری ساواک |
| ۴۱۴ | گرفتاری با وحید مازندرانی |
| ۴۱۵ | کتابخانه مرکزی - دزدی |
| ۴۱۹ | ترس و وحشت |
| ۴۲۵ | فصل شانزدهم: سیاست |
| ۴۲۵ | فراماسونری |

| | |
|-----|--|
| ۴۲۹ | یادداشت‌های روزانه |
| ۴۳۱ | دفتر اول ۱۳۸۶ |
| ۵۴۷ | دفتر دوم ۱۳۸۷ |
| ۶۳۱ | نمایه‌ها |
| ۶۳۳ | اشخاص |
| ۶۸۱ | جاها |
| ۶۸۷ | انتشارات‌ها، انجمن‌ها، کتابخانه‌ها، مراکز آموزشی و |
| ۶۹۹ | کتاب‌ها و مجلات، روزنامه‌ها، میکروفیلم‌ها، مقالات |
| ۷۱۵ | بزرگداشت‌ها، همایش‌ها و کنگره‌ها |

اشاره

اوایل اکتبر ۲۰۱۰ بود که مرحوم پدرم به همراه برادرم بهرام برای آخرین بار به دیدن ما فرزندان و عروسان و نوه‌ها آمدند. هیچ‌یک از ما تصور نمی‌کردیم که این آخرین سفرشان به لوس‌آنجلس باشد. در مورد بیماریشان خیلی مختصر گفته بودند، ولی نه آن‌طور که به نظر جدی بیاید. قبل از حرکت از تهران هم سفارش کرده بودند که از دکتر قلب و عمومی ایشان هرچه زودتر وقت بگیرم تا سفرشان به درازا نکشد. یک روز بعد از رسیدنشان برایم آشکار شد که این سفر با سفرهای دیگر فرق دارد. دو یا سه روز بعد هم چهار دفترچه که برای مشق دانش‌آموزان است به من دادند که اینها خاطرات من است، کپی بگیر و کپی‌ها پیش خودت باشد تا بعداً چاپ شود. تأکید کردند که جای امنی نگه دار که نمی‌خواهم هیچ‌کس بداند یا ببیند. توضیحاتی هم در مورد پراکندگی مطالب و ناتمامی بعضی بخش‌ها دادند. گفتند باید وقت و حوصله کنم تا تکمیل شود. من پیشنهاد کردم که بهتر است دفترچه‌ها را اسکن کنم و یک کپی هم به خود شما بدهم تا به تهران ببرید. همچنین خواهش کردم تا به بهرام و کوشیار هم اطلاع بدهند که اینها پیش من است.

پدرمان در یادداشتی که برای ما سه فرزند گذاشته بودند و آن را پس از درگذشت ایشان دیدیم، نوشته بودند که خاطرات فرهنگیشان با عنوان این دفتر بی‌معنی باید چاپ شود. این کتاب خاطرات ایشان است از دوران کودکی تا اواخر عمر، و با اینکه چند بار سعی کردند آن را به انجام برسانند متأسفانه به سبب مشغله‌های فراوان و در نهایت بیماری مجال تکمیلش دست نداد. چون وجه غالب فعالیت‌های ایرج افشار در زندگی کارهای فرهنگی بود طبعاً بیشتر مباحث این کتاب را همین نوع مباحث تشکیل می‌دهد؛ اگرچه

خالی از بعضی مطالب شخصی نیز نیست. پدرمان طرح‌نامه‌ای همراه با رئوس مطالب برای این کتاب نوشته بودند که بعضی از آن مطالب در کتاب پیش رو ناتمام مانده یا اصلاً بدانها پرداخته نشده است. از طرفی گاه بعضی مطالب در کتاب حاضر هست که نشانی از آن در طرح‌نامه نیست. چند جا هم معین کرده بودند که فلان مطلب که سابقاً در جای دیگری منتشر کرده‌اند باید اینجا نقل شود و چنین شده است. برخی مطالب هم هست که به صورت‌های مختلف در متن حاضر تکرار شده است. هر جا [...] دیده می‌شود یعنی در اصل نوشته نشده است. به‌ندرت اسم یا مطلبی داخل [] آمده یعنی در اصل نوشته پدرمان نبوده و افزوده پردازندگان است.

آنچه در پیش روی دارید مجلد نخست این دفتر بی معنی است. تصمیم گرفته‌ایم مجلد دومی نیز در آینده نزدیک فراهم آوریم شامل عکس طرح‌نامه و رئوس مطالب این دفتر بی معنی که خود بعضاً حاوی اطلاعاتی است که در متن خاطرات نیامده، و نیز عکس‌ها و اسنادی که در مجلد حاضر از آنها یاد شده است. همچنین مناسب دیدیم که یادداشت‌های روزانه ایشان را در سال‌های ۱۳۸۶ و ۱۳۸۷ در بخش دوم همین مجلد بیاوریم. کتاب سفرنامه‌ها که بعد از این منتشر خواهد شد می‌تواند مکمل بعضی بخش‌های این کتاب باشد. امیدوارم چاپ این کتاب بتواند در شناخت بعضی رجال فرهنگی و اوضاع و احوال روزگار معاصر یاری‌رسان باشد.

در پایان لازم است از دوستانی که برای آماده‌سازی این کتاب زحماتی را متحمل شدند سپاسگزاری کنم. آقایان محمد افشین‌وفایی و پژمان فیروزی‌بخش از ابتدا بیشترین زحمت را برای تنظیم و تکمیل کتاب کشیدند. آقایان کاوه بیات، مهدی فیروزیان و علی غلامی نیز هر یک به نوعی در به سامان رسیدن این کار نقش داشتند. پیگیری‌های آقایان علی دهباشی و اصغر علمی نیز انگیزه‌بخش اتمام این کار بود. از همه این عزیزان متشکرم.

آرش افشار

فروردین ۱۴۰۲

لوح مزار خویش ز اوراق خود کنم
یعنی مرا به غیر سخن یادگار نیست
(کلیم)

«حسب حالی ننوشتیم و شد ایّامی چند»

از بس از این و آن - مخصوصاً محمدعلی جمالزاده از نخستین دیدارم با او در سال ۱۳۳۶ - شنیدم که چرا خاطرات را نمی‌نویسی و آنها را به گور خواهی برد به این دریایست تن دادم و نخست در دفترکی به یادداشت کردن «رئوس مطالب» پرداختم که در یاد باشد که به چه مباحثی باید پرداخت و چه‌ها را نباید از قلم انداخت.

خاطره‌نویسی بی‌گمان گونه‌ای از «خودپسندی»، «خودخواهی»، «خودبینی» و «خوداندیشی» است. تاریخ هست و نیست. به ناگزیر «من» در آن آشکار می‌شود. اگر شخصاً چنین یا چنان نکرده باشم و چنین و چنان نگفته باشم، خاطره‌نویسی مصداق ندارد؛ می‌شود بازگویی کارهای دیگران و خواننده‌های آنچه در جراید خوانده شده و آنچه در زمان نویسنده روی داده است. نوعی وقایع‌نویسی خواهد بود. اما اگر خاطرات دربرگیرنده اخبار و مطالبی باشد که نویسنده خاطره خود از درون آنها آگاه باشد، برای آگاهی آیندگان فایده‌بخش خواهد بود. اگر نقل اقوال و شنیده‌ها و خواننده‌هایی باشد که در خاطره نویسنده بر جای مانده باشد، کاغذ سیاه کردن و مزخرف‌نویسی است.

هر قدر بخواهم و بکوشم و بنمایانم که این حسب‌حال از عوارض پیری و شکستگی و فراموشی و درهم‌شدگی به دور باشد ادعا و گزافه خواهد بود. دکتر یحیی مهدوی درباره کتاب گزارش یک زندگی نوشته دکتر علی‌اکبر سیاسی به بابک - فرزندم - که درباره گوشه‌ای از آن کتاب نظر مهدوی را جویا شده بود گفته بود: اینها از عوارض پیری است!

خاطرات نویسی طبیعتش باید بر آن باشد که دانسته‌های شخصی و آن جریان‌هایی که نویسنده خود در مسیر بوده و به چم و خم آنها ورود داشته است عرضه شود تا نکته‌ای تازه و ناگفته بر صفحاتی که سیاه می‌شود بماند. بنابراین خمیره خاطرات به لفظ خودپسندانۀ «من» ممزوج است. خودی که می‌خواهد مطالب دانسته خود یا عملی کرده شده توسط خودش را بنویسد ناچار از آن است که من گفتم، من خواستم، من نوشتم و من کردم. ورنه آوردن نقل اخبار عمومی و مطالبی که توسط دیگران در دورۀ حیات من روی داده است و من دورادور چیزی از آنها دریافت کرده‌ام به طور شایعه یا شنیده چه حاصل دارد؟

فایده‌بخشی خاطرات به آن است که به تاریخ (ولو به طور محدود) کمک برساند. مقصود از تاریخ تنها جریان‌های اساسی و مهم و عمومی مملکتی نیست. این قسمت از تاریخ و خاطرات مربوط به آن محدود است به آنچه امثال چرچیل و دوگل و مصدق و تقی‌زاده نوشته‌اند. بسیاری هم غفلت کرده یا نخواسته‌اند که دانسته‌های خود را به بیاض بیاورند. اتابک امین‌السلطان و قوام‌السلطنه و وثوق‌الدوله و حکیم‌الملک و مستوفی‌الممالک این کوتاهی را داشته‌اند. اگر این پنج مرد برجسته نوشته بودند آنچه را که خود کرده یا از اوضاع و احوالی که آگاه می‌بودند بر قلم آورده بودند امروز تاریخ ما حکمی دیگر داشت.

اما از طبقات رجال مؤثر سیاسی انتظار بازماندن خاطرات هست. معیرالممالک که سمت مهم دولتی نداشت و عمرش به دید و بازدید و شکار و تفریح گذشت، ولی با رجال متعدد درجه اول محشور بود توانست خاطراتی از خویش بر جای گذارد که بسیار مفید است و نکته‌های بسیاری در آن خاطرات نهفته است که در جای دیگر نیست. اگر او به نوشتن خاطرات خود از معاشرت‌ها و شکارها و اخلاق و رفتار عده‌ای از رجال معاشر و معاصر خود نپرداخته بود آن دانسته‌ها از میان رفته بود.

برای خاطرات راهی جز این نیست که انحصار به دانسته‌ها و کرده‌های نویسنده پیدا کند و از آن مسیر خارج نشود، ولو آنکه خواننده پیش خود بگوید که ای بابا این آقا همه‌اش از خودش گفته است. تردید ندارم که خواننده این دفتر بی معنی پرخاش جویانه

نسبت به من هم چنان نظری را ابراز خواهد کرد.

ولی اگر به نوشتن این مجموعه پرداختم برای آن است که آیندگان را از اطلاعاتی که خودم داشته‌ام آگاه کنم و به مطالبی پردازم که کمتر در نوشته‌های دیگران بدانها پرداخته شده است.

مسیر زندگی من راهی فرهنگی بوده است. کتابدار بوده‌ام و کتاب‌چاپ‌کن و کارهایی که حول و حوش آنها بوده است، مانند برگزاری نمایشگاه، گردانندگی کنگره و مجلس‌های پژوهشی و مانده‌های دیگر. در این راه از کسانی یاد کرده‌ام که با آنها بوده‌ام، با آنها نشست و خاست داشته‌ام، خصائل و فضائل و مقامات و مقالاتشان را شناخته‌ام، با آنها عمر گذرانده‌ام، گاهی به دوستی پایدار و ارادت بسیار و گاه هم با آنها مماشات و مدارات داشته و حتی کار به کدورت و معارضه و مجادله کشیده است.

نخستین باری که به نوشتن و تنظیم خاطرات اندیشیدم روز یکشنبه ۲۳ اردیبهشت ۱۳۵۸ بود. با شایسته (همسر) برای دیدن آرش که در مدرسه روزنبرگ کنار شهر سن‌گال سویس درس می‌خواند به آن شهر رفته بودیم. آن روز با شایسته برای گردش به برن رفتیم. بالای تپه‌ای مشرف به شهر برن که Gurten-Kulm نام دارد در رستورانی نشسته بودیم. من به سال‌های گذشته خود در دانشگاه فکر می‌کردم و بعضی از تحولاتی که پیش آمده بود. حوادثی که بر من گذشته بود از پرده خیال می‌گذشت. وقایع گذشته هم برای آدمی گاهی حالت خواب و خیال می‌شود. بر روی ورقه رستوران این چند سطر را یادداشت کردم که در اوراقم باقی مانده است.

چون نوشتن خاطرات بسیار دشوار است مبهوت بودم که چه باید نوشت و از کدام مرحله باید آغاز کرد. در خلال سال‌های پس از ۱۳۵۸ به تفنن در دفتری گاه رئیس مطالبی را که مربوط به حوادث زندگی‌ام بوده است بدون هیچ‌گونه توضیحی نوشته‌ام و احتمالاً جزئیات بعضی از آن موارد فراموش شده است. خاطرات‌نویسی ما ایرانیان چنانکه درخور است دلپسند نیست. هنوز خاطرات‌نویسی میانمان «جافتاده» نشده است. «ستایش‌نامه»، «مذمت‌نامه»، «خودپسندی‌نامه» است. مشکل اینجاست که محیط بر ما حاکم است. چون ترس از خویش و نگه دوست و دشمن بر نوشته حکومت می‌کند

نویسنده از واقعیت‌نویسی به دور می‌افتد. جز این اینجا سرزمین ترس، وحشت، دودلی، واهمه، نگرانی، احتیاط، کابوس خطر و دلهره است. خاطرات‌نویسی محیط امن می‌خواهد چه خانوادگی، چه سیاسی، چه محیطی. پس ترس من این است که در چاله‌ای بی‌فتم که بسیاری افتاده‌اند، یعنی نتوانسته باشم که از این وادی‌ها دور شده باشم. اگر خاطرات به تاریخ (هر گوشه‌اش) کمک برساند آن نوشته احتمالاً در مواردی به دردخور خواهد بود. به گفته اسماعیل نوری علا در کوچه‌های تاریخ هیچ کس گم نمی‌شود.

هرچه بر سن افزوده می‌شود چون حافظه کاستی و سستی می‌یابد خاطره کم‌رنگ، تخلیط و دگرگون می‌شود. این است که یادداشت روزانه (آنچه بدان Journal گفته می‌شود) بهتر و سودمندتر و اطمینان‌بخش‌تر است. خاطراتی هم که بر مبنای آن گونه یادداشت‌ها تهیه شود مرتبتی شایسته‌تر خواهد داشت تا آنچه پس از هشتاد سال نوشته شود.

خاطرات‌نویسی نباید چیزی باشد جز آنچه برای نویسنده پیش آمده است، ورنه آنچه بر دیگران و بر کشور و بر جهان عارض شده است همگانی و همه‌دانی است. اینکه حافظ در بیتی گفته است «حسب‌حالی نوشتیم و شد ایامی چند» مرادش درد دل کردن و وصف حال نوشتن بوده است. به هر تقدیر شاید به‌تسامح بتوان «حسب‌حال» را به‌جای «اتوبیوگرافی» گرفت، ولی جای خاطرات (mémoire) را نمی‌تواند بگیرد.

باری از سال ۱۳۵۸ در این اندیشه بودم تا اینکه در ماه‌های نوامبر و دسامبر ۱۹۹۵ [آبان و آذر ۱۳۷۴] که در لوس‌آنجلس بودم و هم‌سرم در بستر بیماری افتاده بود باز موجبات بازگشت به گذشته پیش آمد و به سال‌های رفته می‌اندیشیدم. خیال گذشته در وجودم جان گرفت، ولی پریشانی احوال مجالی نمی‌گذاشت که به نوشتن پردازم. جز اینکه توانستم در دفتری نو رئوس حوادث زندگی را که پراکنده نوشته بودم بازنویسی و مواضع گفتنی را به فصولی چند بخش‌بندی کنم. باز از سر خستگی و دل‌شکستگی دفتر را بستم و چند صفحه‌ای بیش نتوانستم بنویسم.

در تابستان ۱۳۸۱ که برای معالجه بیماری خود در لوس آنجلس سرگردان مانده بودم چون به آن دفتر نگریستم عزم جزم کردم که به تنظیم خاطرات پردازم. این است آنچه نوشته‌ام. خوب یا بد.

نامی که بدان داده‌ام گویای نوشته‌های این بین‌الدفتین است:

این دفتر بی معنی، غرق می ناب اولی!

[ایرج افشار]

فصل اول

خانه و خانواده

تولد

روز ۱۶ مهر ۱۳۰۴ زاده شده‌ام. نام ماماچه من مادام بالک بود. فرانسوی بوده است. دکتر یوسف میر او را به پدرم معرفی کرده بود. مادرم می‌گفت پروردن من در اختیار او و دایه‌اش رقیه نبود. هرچه دکتر میر می‌گفت بر آن آداب می‌بایست رفتار بشود. دکتر میر گفته بود ساعات معینی به بچه شیر بدهند، او را دائم بغل نکنند، بگذارند در جای خود گریه کند و از این قبیل رفتارها. پدرم در آن ایام تحت تأثیر تربیت فرنگی مآبی بود.

خانه و خانواده

خانه‌ای که من آنجا زاده شدم و روزگار کودکی‌ام در آن گذشت باغی بود پوشیده از درختان میوه (سیادرخت) و کاج‌های بلند کهن سال. این باغ در ضلع شمال غربی چهارراهی بود که یک سوی آن راهی بود که به سردر سنگی می‌رسید و از سوی دیگر به چهارراه آقا شیخ هادی، یعنی در تقاطع خیابان پهلوی و خیابان معروف به قنات فرمانفرما بود. روبروی باغ ما بخشی از تملکات وسیع عبدالحسین میرزا فرمانفرما بود که عاقبت «کاخ مرمر» شد.

باغ ما پیش از اینکه به پدرم برسد از آن عموی او محمدتقی افشار بود و پیش از آن ملک میرزا عیسی وزیر و از وزیر به عموی پدرم منتقل شده بود؛ ظاهراً بدین مناسبت که

آقا محمدتقی در یزد متصدی امور تیول وزیر مذکور بود. از تصادف روزگار مقداری از نامه‌های عموی پدرم به میرزا عیسی و سید محمد انتظام السلطنه به دستم رسید، از آن موقعی که آقا محمدتقی در یزد تیول آنها را اداره می‌کرده است. شاید این ملک ضمن محاسباتی که میانشان بوده است به ملکیت عمو قباله شده است.^۱ به هر تقدیر بعدها آقا محمدتقی آنجا را به برادر خود حاجی محمدصادق (پدر پدرم) می‌دهد یا می‌فروشد و از او به پدر من می‌رسد.

بالای باغ ساختمانی دوطبقه بود با پله‌های دوطرفه‌ای که به خروجی مهمانخانه منتهی می‌شد و روبروی آن حوضی مدور بود. این ساختمان را حاج رحیم اتحادیه که طرف تجارتی جدم بود به خواش جدم در باغ ساخته بوده است.

کلید باغ پیش از اینکه پدر من در آن مستقر شود در اختیار حاجی زین‌العابدین یزدی بود. او نگاهبانی آنجا را برعهده داشت. خانه خودش نزدیک به باغ و در حوالی مقبره حاجی شیخ هادی بود. فرزندش اصغر تقریباً همسن و همبازی دوران کودکی من بود. بسیار فرزند و شیطان بود. حاجی چند تا گاو داشت که در باغچه‌ای واقع در اواخر امپریه نگاهداری می‌کرد و از فروش شیر و ماست و کره آنها زندگی خوبی داشت. خانه‌اش در چهارراه آقا شیخ هادی بود و سرشناس محل بود و با اغلب رجال محله آمد و شد داشت و مخصوصاً با خاندان نجم‌آبادی محشور بود.

روزگاری که من از آن صحبت می‌کنم از دم باغ ما تا حوالی خیابان شاه چندین باغ و خانه بزرگ بود. چسبیده به باغ ما و در شمال آن باغ عزت‌الله خان بیات (داماد دکتر محمد مصدق) بود. پسرش مجید همسن و سال من بود و در خیابان همبازی بودیم. روبروی ما به سمت مشرق کوچه خازن خلوت بود و پدرزن نخستین علی اکبر داور در آنجا سکنی داشت. در اول خیابان حشمت‌الدوله بعضی از خانه‌ها از مستغلات دکتر محمد مصدق بود و در شمال همین مستغلات باغ بزرگ و ساختمان مجلل دکتر مصدق قرار داشت. همان باغی که پس از شهریور ۱۳۲۰ به اجاره خانه فرهنگی وکس، یعنی

۱. این نامه‌ها بعد به مرحوم عبدالله انتظام رسیده بود و همسر مرحوم آن فقید آنها را توسط دوستم، عبدالعلی غفاری (خواهرزاده انتظام) به من داد و من در یزدنامه، جلد دوم چاپ کرده‌ام.

محل تبلیغات شوروی، درآمد و روزهای پرشوری را جوان‌های آن روزگار تهران در آنجا گذرانیدند. خانه علی‌پاشا صالح چسبیده بدان بود. در سمت شرق خیابان کمی بالاتر از کوچه بیمارستان وزیری، خانه بزرگ دکتر یوسف بزرگمهر (علیم‌السلطنه) بود، یعنی پدر منوچهر بزرگمهر و هشت‌هفت فرزند دیگر. از آن میان جمشید کمی از من بزرگ‌تر بود و مقداری از سال‌های تحصیلی را با هم گذراندیم و با خواهرش، مهین‌بانو (که بعدها همسر دکتر عیسی سپهبدی شد) در کتابخانه دانشکده حقوق همکار شدم. خواهر دیگرشان همسر استاد، دکتر محسن صبا بود.

باغ ما یکسره از درختان میوه پوشیده بود. در آن روزگاران مرسوم نبود که درخت تزئینی (جز چند تا شمشاد و گل سرخ و گل چایی) بکارند و زمین ثمرآور را به گیاه بی‌ثمر هدر بدهند. سیب و گلابی و انگور و زردآلو و هلو و آلبالو و خرمالو هریک به فصل خود می‌رسید و چون زیاد بود سینی می‌کردند و پدرم برای دوستان می‌فرستاد. مزه انجیرهای ممتاز آنجا هنوز زیر دندانم است. درخت‌های انجیر را در باغ‌های قدیم کنار دیوارهای سمت مغرب می‌کاشتند که آفتابگیر و از سوز زمستان در پناه باشد. انجیرهای باغ ما سر از دیوار چینه‌ای برون کرده بودند و مقداری دست‌چین عابران می‌شد. یادم نمی‌رود هر وقت منوچهر صانعی را در کوچه و بازار می‌دیدم از آن انجیرها یاد می‌کرد. به یادم می‌آورد که در ایام طفولیت خود را از دیوار باغ ما بالا می‌کشید و انجیر می‌گند. او فرزند معمارباشی بود. خانه آنها در خیابانی بود که منتهی به چهارراه شیخ هادی می‌شد. مدتی هم مدرسه بودیم. منوچهر صانعی بعدها به تجارت پرداخت و با حسن خدیری (پیشکار امور علی‌اکبر داور) کار می‌کرد. بعدتر دست از تجارت کشید و به آجودانی شاه منصوب شد و بالأخره به طور عجیب و فجیعی او را در تهران کشتند. او و همسرش را. خدایش بیامرزد.

پدرم از وقتی که در تهران استقرار یافت و مالک و صاحب‌اختیار باغ شده بود، برای آنکه با حقوق رسمی دولتی زندگی‌اش نمی‌گذشت به فکر امرار معاش از راه ایجاد مستغلات افتاد و جز خانه‌هایی که در کوچه ایرج (خیابان قوام‌السلطنه) و کوچه سیمرغ (نزدیک سهره‌راه شاه) خرید به تدریج در قسمت‌هایی از باغ مسکونی ساختمان‌هایی کرد

و برای آنکه خانه‌های احدائی به خیابان راه داشته باشند کوچه‌مانند درخت‌داری احداث کرد و مدخل آن را با در و نرده آهنی زیبایی محدود ساخت و کوچه را به نام «دریند دکترا افشار» موسوم کرد. این خانه‌ها چون جدیدساز و در محله خوب بود غالباً مستأجران خارجی داشت. یادم است موقعی که سفیر ژاپون در یکی از آنها منزل کرده بود، ژاپونی در آن دوران تک و توک در ایران بود و چون چشمانشان و هیکلشان فرق داشت با خودمان، هوسی به دیدن آنها داشتم. دو فرزند کوچک هم داشت، ولی به آنها اجازه داده نمی‌شد که با ما بازی کنند. وقتی به کوچه آورده می‌شدند غالباً اسباب‌بازی‌های زیبا و رنگارنگ ساخت ژاپون در دست داشتند و ما به حسرت به آنها نگاه می‌کردیم. مستأجر دیگری که یادم هست مرد متشخص آلمانی بود به نام دالمن. گاهی شوکلا به ما تعارف می‌کرد. از قضای روزگار این شخص پس از ختام جنگ جهانی دوم از آلمان نامه‌ای به پدر من نوشت و وضع سخت زندگی و بی‌غذایی خود را شرح داده و طلب مواد خوردنی کرده بود. پدرم در آن وقت سفر بود. من نامه را بردم و به مرحوم علی‌پاشا صالح که کمی با زبان آلمانی آشنا بود نشان دادم. از مستأجرهای دیگر که به یاد دارم یدالله‌خان عضدی، پسر امیراعظم و داماد وثوق‌الدوله بود و یکی هم دکتر جهان‌شاه‌خان صالح که پس از آمدن از سفر امریکا چون زن امریکایی و متجدد داشت ساختمان دو طبقه لب خیابان را اجاره کرد و چندی در همانجا بیمار می‌پذیرفت. پدرم چند خانه اجاره‌ای در کوچه سیمرخ نزدیک سه‌راه شاه و در کوچه ایرج روبروی کلیسای امریکایی‌ها در خیابان قوام‌السلطنه داشت. بعدها از ماترک پدری و عواید این مستغلات و صرفه‌جویی‌های خاص خود دو دانگ از آبادی مبارک‌آباد بهشتی نزدیک شهری و دو دانگ از گلدسته نزدیک و سفنارد را خریداری کرده بود.

پیشکاری و سر و کله زدن با مستأجرها با مشهدی حسن بافقی بود. مردی بود سیه‌چرده، باریک‌اندام و بلندبالا و چندین سالی مسن‌تر از پدرم. برای ما «بابا» بود. او را بابا می‌نامیدیم. بسیار مهربان و مردم‌دار بود. لهجه یزدی خود را کاملاً حفظ کرده بود. قصه‌های شیرین می‌گفت. او از اجزای دستگاه پدربزرگم بود و شخصیت و شاخصیتی پیدا کرده بود. سنش از سن پدرم بیشتر بود. او را به سفر هندوستان هم فرستاده بودند و

چون پدرم ازدواج می‌کند و به قصد اقامت تهران بدین شهر می‌آید با پدرم به تهران می‌آید و ماندگار می‌شود. مشهدی حسن مباشر و ناظر کارهای خانه و مخصوصاً مسئول بردن ما به دبستان جمشید جم و بازگرداندنمان از آنجا بود (از چهارراه سردر سنگی - جامی - تا کوچه بعد از چهارراه قوام السلطنه). پیری بود دلپذیر و دوست داشتنی. از بشره‌اش جوهر مهربانی و عطوفت می‌تراوید. به همین جهات بود که ما دلبندی مخصوص به او داشتیم. در سنین کوچکی غالب شب‌ها سر به دامن او می‌گذاشتیم و با زمزمه قصه‌هایی که از مهتر نسیم و حسین گرد و حسن دزدهای راه‌های کویری و یا حوادث روزگاران جوانی خود می‌گفت به خواب می‌رفتیم. لحن و لهجه یزدی‌اش دل را می‌ربود. برایمان از صحبت آموزگار دلنشین‌تر بود. بابا در سال ۱۳۱۷ درگذشت و در امامزاده عبدالله به خاک سپرده شد.

بنا به نوشته‌ای که پشت قرآنی خطی متعلق به خانواده هست من پنج پشت خود را بیش نمی‌شناسم. پدرم محمود بود و او فرزند محمدصادق و او فرزند احمد و او فرزند کربلایی عاشور افشار. کربلایی عاشور را نمی‌دانم چه کاره بوده است. آنچه احتمال می‌دهم می‌باید از اخلاف افشارهایی باشد که در دوران صفویه در کرمان و یزد مناصب دولتی داشته‌اند.

اما فرزند او، حاجی احمد افشار مسلم است که در یزد به تجارت اشتغال داشت و صاحب ثروتی بود که در زمان جنگ هرات حاکم وقت یزد از او تنخواهی طلب می‌کند و بنا به گفته محمدجعفر خورموجی در کتاب *حقایق الاخبار ناصری* از حاجی مبلغ یکصد هزار تومان گرفته می‌شود و حاجی به تظلم راهی تهران می‌شود و به حضور ناصرالدین شاه بار می‌یابد و موفق به پس گرفتن آن وجه می‌شود. تفصیل قضیه را در کتاب مذکور باید دید و پدرم هم در مقدمه *گفتارهای ادبی* از تألیفات خود بدان موضوع پرداخته است.

حاجی احمد دو عیال داشته است که یکی کاشانی بود و او را در بازگشت از سفر طهران در چند ماهی که نزد طرف تجارتنی خود در کاشان مانده بود به عقد ازدواج درآورده بود و محمدصادق و محمدتقی و محمدجواد از او متولد می‌شوند. فرزندان

دیگر (محمد [...]) از همسر نخستین او بوده‌اند.

فرزندان حاجی احمد و اخلاف آنها، مگر یکی (حاجی محمد که به تحصیل علوم دینی پرداخت و مؤلف [...])، همه راه بازرگانی پیش گرفته بودند. از میان آنها حاجی [میرزا حسن] در خراسان مستقر شد و تا آنجا که می‌دانم یکی از صباپای پسر او به عقد ازدواج حاجی سلیمان‌خان روشنی زعفرانلوی اسفراینی درآمد.

یکی از نبایر آن خانواده حاجی میرزا علی‌آقا افشارنژاد از بازرگانان خراسانی است، مردی که در ۱۳۷۷ سنش از نود درگذشته است و در تهران زندگی می‌کند.

دیگر از فرزندان حاجی احمد [...]) است که در کتاب *سفرنامه منشی‌زاده یزدی* می‌خوانیم: [...].^۱

از خاندان‌های وابسته به افشارها تیره بازمانده از فردی کسمایی است که از قزوین به یزد می‌آید و عظیم‌آقا فرزند او دختر حاج محمدجواد را به عقد ازدواج درمی‌آورد.

دیگر عبدالکریم اربابی است که پدرانش از مازاران متعین یزد بوده‌اند. اربابی در باغ زیبای معین زندگی می‌کرد. این باغ از باغ‌های مشهور داخل شهر بود.

دیگر بستگی سببی یکی از افراد خاندان خان بهادر معین با محمدجواد افشار بود. عمومی پدرم که در خانواده به *آمحمدتقی* نامبردار بود تا زمانی که در یزد بود (شاید حدود ۱۳۱۰ قمری) به امور تیولی میرزا عیسی وزیر رسیدگی می‌کرد. مجموعه نامه‌هایی که در این مورد به آنها نوشت خوشبختانه در اسناد بازمانده از *انتظام‌السلطنه* بود و خانم مرحوم *عبدالله* انتظام به لطف *عبدالعلی غفاری* (خواهرزاده انتظام) به من رسید و در *یزدنامه* (۲) چاپ شد. آقا *محمدتقی* باغ نسبتاً بزرگی در نبش پهلوی - پاستور داشت که بعد پدرم مالک آن شد و این باغ که قبلاً متعلق به میرزا عیسی بود می‌باید در تسویه حساب به آقا *محمدتقی* فروخته شده باشد. حاجی *زین‌العابدین غفوری* یزدی آنجا را رسیدگی می‌کرد.

۱. [در کتاب *سفرنامه منشی‌زاده* به کوشش *محمدباقر منشی‌زاده* و مقدمه ایرج افشار (یزد، مؤسسه انتشارات یزد، ۱۳۷۱) از دیدار با *محمدتقی افشار* و *محمود افشار* در بمبئی یاد شده است (ص ۶۰، ۶۲، ۶۷، ۷۲ و ۱۰۵) و *عبدالرسول افشار* در مصر (ص ۱۶۱ و ۱۶۳) و همچنین ذکر خیری از دکتر محمود افشار به قلم مصحح کتاب (ص ۲۱۶).]